

# مرگ رولان بارت

## فصلی از رمان سامورایی ها

ژولیا کریستوا

رضا سید حسینی

Julia Kristeva.

Les Samourais, Arthème

Fayard, Paris, 1990

قریب پنجاه سال پیش، سیمون دوبوآر رمانی نوشت با عنوان ماندران ها<sup>۱</sup>، که به فارسی هم ترجمه شد. قهرمانان آن کتاب، هنرمندان و نویسندگان و متفکران آن روزگار بودند که نویسنده به هر کدام آنها نام دیگری داده بود. به عنوان مثال اسم سارتر در آن کتاب دو بروی<sup>۲</sup> بود. پس از گذشت قریب نیم قرن، ژولیا کریستوا<sup>۳</sup> زبان شناس و محقق بلغار نژاد فرانسوی، یگانه رمان خود را با عنوان سامورائی ها<sup>۴</sup> در سال ۱۹۹۰ منتشر کرد. یعنی رمان نیز دقیقاً اثری بود مانند ماندران ها که روشنفکران و نویسندگان و اساتید علوم انسانی روزگار ما قهرمانان آن هستند و همه با نام مستعار. جالب اینجاست که در این کتاب نیز نام سارتر همان دو بروی است. «من» یا «اولگا» خود ژولیا کریستوا است، دختر جوان بلغار که در زمستان تیره و پر برف ۱۹۶۵ وارد پاریس می شود و به زودی با تمام کسانی که نسل روشنفکران سال های ۶۰ و ۷۰ پاریس را تشکیل می دهند آشنا می شود و با فیلیپ سولرز ازدواج می کند که در کتاب نام اروه سنتوی<sup>۵</sup> گرفته است. رولان بارت<sup>۶</sup> در کتاب، آرمان برآل<sup>۷</sup> شده است، لوسین گلدمن<sup>۸</sup> فابین اولمان<sup>۹</sup> و ژاک لاکان<sup>۱۰</sup> موریس لوزون<sup>۱۱</sup> و....

یکی از جالب ترین فصول کتاب، تصادف و مرگ آرمان برآل (رولان بارت) است که ترجمه آن را در زیر می خوانید.

- آرمان... تصادف اتومبیل... چرا، خیلی شدید... در اورژانس است... در بیمارستان می بینمت.

صدای اروه هیجان زده بود کلماتش به زحمت شنیده می شد.

همه جلو پذیرش جمع شده بودند و به هم فشار می آوردند و کارکنان بیمارستان را که می کوشیدند زخمی

را، از سر و صدای روزنامه‌نگاران و مداخله‌جویان دور نگهدارند، عصبی می‌کردند. اعلام تصادف از رادیو همه را دچار هیجان کرده بود.

کسانی را که موفق شده بودند به درون بیایند می‌دیدیم. چهره تشنج آلود سدریک<sup>۱۲</sup> فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی که رئیس دفتر وزیر شده بود. خودپسندی کشیش وار فرانک، روانکاو تازه کار، کت و شلوار و کراوات هاینز<sup>۱۳</sup>، روبرتو و چند نفر دیگر که موفق شده بودند کارهای خوب در پاریس پیدا کنند.

اندوه و درماندگی جوانان ظریف از چهره‌هایشان خوانده می‌شد: عشاق سابق، فعلی، بالقوه... غیر عادی، کلاسیک، رومانیک یا ساختگی، اما صمیمانه و حشت زده، زیرا آرمان از نیکدلی‌اش به هر کسی سهمی می‌داد و هر کس در زندگی‌اش خود را مدیون او می‌دانست و احساس می‌کرد که سهمی از خودش همراه او می‌میرد. در میان موج مردم عادی، صاحبان حرفه‌های کوچک، معلمان، مقاله‌نویس‌ها، بازاریاب‌ها، هنرمندان در جست و جوی شهرت یا پایان‌نامه‌نویسانی که هرگز پایان‌نامه‌شان را تمام نمی‌کنند، خاطرات مه [۶۸] را راست یا دروغ تعریف می‌کردند و از ماجراهای سخنوری برآل حرف می‌زدند.

و طبعاً در میان آنها استانیسلاس<sup>۱۴</sup> از مجله دیگری<sup>۱۵</sup>، اروه، اولگا و خانواده. کارول نتوانسته بود پا شود و بیاید و گفته بود: «ضربه سختی بود، مرا از پا انداخت؛ فردا یا پس فردا، وقتی که برآل حالش بهتر شد همدیگر را می‌بینیم.»

- تو به تصادف معتقدی؟

- این روزها خیلی افسرده بود.

- مرگ مادرش او را کشت.

- نه، انتقادهای بدی را که درباره کتابش نوشته بودند ندیدی؟ خیلی اذیت شده بود.

- کله‌گنده‌های دانشگاه تدریس او را دوست نداشتند. می‌گفتند: «زیادی محفلی است، زیادی عامیانه است، زیادی لوس است... زیادی فلان، زیادی بهمان...» خودش این را می‌دانست و احساس می‌کرد که تحقیرش می‌کنند.

- ولی تصادف که ربطی به این حرف‌ها ندارد. تصادف تصادف است.

- از وقتی که در کلژ دو فرانس<sup>۱۶</sup> تدریس می‌کرد، سیاستمدارها دور و برش می‌گشتند که او را وسیله شهرت خودشان بکنند. این عصبی‌اش می‌کرد.

مردم با خوردن و با حرف زدن می‌خواهند که از مرگ در امان بمانند و گاهی هم راست می‌گویند. اولگا به یاد حرفی افتاده بود که آرمان تقریباً یک هفته پیش با افسردگی به او می‌گفت:

«دلم می‌خواهد که سرم را توی گچ بگذارم!»

- عجیب است. در فرانسه این طور نمی‌گویند. می‌گویند «توی شن»، نه؟

اروه جواب داده بود:

- آدم وقتی که «آرمان» باشد همه چیز می‌تواند بگوید. درست است که به روی خودش نمی‌آورد، اما ادعا می‌کند که حوصله درگیری ندارد.

نخست با لحن دانشجووار سر پزشک بخش روبه‌رو شدند که از تلاش سخت برای مقابله با مرگ حکایت

می‌کرد. ریه مصنوعی، کلیه مصنوعی، یک رشته دستگاه‌ها به جای آنچه قبلاً آرمان بود.

- ببینید! این اولین بار نیست که یک «پنوموتوراکس» تصادفی را درمان می‌کنیم. در این سال‌های اخیر، علم طب خیلی بیشتر از «تکنولوژی<sup>۱۷</sup>» یا «سکسولوژی<sup>۱۸</sup>» پیشرفت کرده، مگر رشته تخصصی این دوست‌تان چه بود؟ این همه جمعیت چرا اینجا ریخته؟ ما که در «سن ژرمن دپره» نیستیم!

سپس نگاه‌های فرار و چهره‌های منجمد سفیدپوشان را دیدند. نشانه‌های حالتی در کادر پزشکی که در میان گروه‌های دیگر به آن «حالت وحشت» می‌گویند: «قبل از تصادف حالش چطور بود؟ اصلاً نمی‌خواهد مبارزه کند. بایک روان‌پزشک مشاوره کنیم، یا یک روانشناس یا روانکاو. چه مانعی دارد؟»

ملاقات‌های دو به دو. تحمل‌ناپذیرترین ملاقات‌ها. بدون صدا. علم پزشکی ریه‌های از میان رفته و یا زخمی را با وصل کردن آنها به گلو و بریدن راه نفس درمان می‌کرد. آن صدای آهنگین آرمان - که بر اثر بیماری همیشگی‌اش نرم شده بود، اما هیچ حالت بیمارانه نداشت. و تشخیصی را که حاصل کتاب‌ها و تنهایی بود به اطراف می‌پراکند. آن طینتی که خودش دوست داشت آن را «نیمچه صدا» بنامد، دیگر نبود. اولگابا به جاذبه برآل در زیر نور بنفش روشن روزیاد<sup>۱۹</sup> می‌اندیشید، به چرت زدن او در مینی‌بوس، در برابر مرگ سفید دبسنی‌لند، زیر دیوار بزرگ چین<sup>۲۰</sup>... روی صورت بیمار خم شده بود و زمزمه می‌کرد: «جای شما بین ما، خالی است. همه منتظران هستند.» اما این تنی که با قلمی کردن نفسانیت اندیشیده شهرت یافته است پاسخ نمی‌داد. با چشمان براق از خستگی و داروها و چهره خسته، یکی از آن حالات ترک همه چیز و خدا حافظی را از خود نشان داد که گویی می‌گفت: «دیگر سراغ من نیاید... چه فایده دارد... چقدر جانفرسا است زندگی.»

هیچ چیزی قانع‌کننده‌تر از این نیست که زندگی را بدون سر صدا و هیجان طرد کنی: بی‌هیچ خواست عشق، تنها طرد مطلق زندگی، حتی بدون هیچ فلسفه‌ای بلکه کاملاً حیوانی و قاطع. اولگا، آرمان را خیلی دوست داشت و نمی‌دانست که چه چیزی او را وادار می‌کند که با آن قاطعیت مهربانانه اما تردیدناپذیر از میان آنها برود... با این همه به او گفت که او را می‌پرستند، اولین کارش را در پاریس مدیون او است، از او یاد گرفته است که چه بخواند، این بار باز هم باید با هم سفر کنند، مثلاً به ژاپن یا به هند یا سواحل اقیانوس اطلس. باد جزایر برای ریه‌ها خیلی خوب است، و آرمان در باغ با گل‌های شمعدانی خواهد ماند، یا همه با هم به اتفاق اروه قایق سواری خواهند کرد... چشمان کمرنگ پر از آب می‌شد اما برآل باز هم همان حالت خدا حافظی را تکرار می‌کرد.

اروه، ساکت و خاموش دست آرمان را در دست گرفته بود. چه می‌توان گفت به کسی که نمی‌خواهد چیزی بخواند؟

- آرمان، آرمان عزیز، باید این را نوشت، موسیقی آهنگ گمشده را، میل از دست رفته را. زندگی معنی ندارد، من حال شما را می‌فهمم، اما نوشتن همه زندگی نیست.

آرمان انگشتان دوستش را در دست گرفته بود، نوازش پایان‌ناپذیر، اما باز همان حالت وداع بی‌رابطه.

- شما حق دارید، هیچکس نمی‌تواند با شما مخالفت کند. بعد از همه این حرف‌ها شما در تمام عمر تحت نظر بودید. رها کردن خود به دست امواج شاید سرگرمی جلوه کند، مثل بیهوشی که روزی به من می‌گفتید که از آن می‌ترسید. اما من سرگرمی‌های مرگ‌آلود را دوست ندارم. بمانید. بمانیم.

آنها گمان می‌کردند که برآل حرفهایشان را می‌فهمد، هر چند عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آیا واقعاً می‌فهمید؟

- این بار دیگر ما را ترک می‌کند. اولگا در کوچه گریه می‌کرد.

اروه روش عجیبی برای تسلی دادن داشت. در برابر بیماری، گریه، اندوه، اول با خشونت برخورد می‌کرد. بعد از همه این حرف‌ها، چرانه؟ آیا خشونت هم نحوه‌ای از زندگی نیست؟ نحوه‌ای که به مقابله با مرگ می‌رود چنان که گویی به دیواری تکیه می‌کند؟ بعد به خود می‌آمد. سرانجام آرامشی کوتاه در او پیدا می‌شد. بعد با خشم می‌گفت:

- من از این آیین پرستش زندگی که تو داری سردر نمی‌آورم.

اولگا، به عنوان نماینده گیج و منگ تمام کسانی که مصرانه به زندگی چسبیده بودند، گویی به چار میخ کشیده شده بود.

- یا شاید اگر خوب فهمیده باشم از تربیت پیشتاز و اراده‌گرای تو ناشی است. مگر غیر از این است که دیر یا زود همه می‌میرند: تو، من. آرمان این طور ترجیح می‌دهد: او آزادانه سرنوشت خود را پذیرفته است. تمام کسانی که تقلید گریه می‌آورند به ریش برآل می‌خندند و به سرنوشت خودشان می‌نالند. تو متوجه نشدی که آن مریدانش چطور به من نگاه می‌کردند؟

- نه چندان. نمی‌دانم.

- به نظر تو چطور بودند؟

- وحشت زده، شاید هم خصمانه.

- شاید؟ صد درصد! فرضیه‌ای در این باره داری؟

- تو خوشت نمی‌آید.

- چرا؟

- فرضیه جامعه‌شناختی است.

- هر چه هست، بگو!

- تو هر چند که اسمت «ستوی» است، حال و هوای فردی از خانواده «مونتلو»<sup>۲۱</sup> را داری که وارد جمع

بیچارگان شده باشد. افراد خانواده تو سفرای فرانسه هستند یا رؤسای بانک. تک و توکی هم نویسنده بین‌شان

هست، آن هم دست راستی. اما روشنفکران امروزی فرزندان قصاب و معلم و پستچی و غیره هستند. معلوم

نیست تو در این میان با ادا و اطوار مونتلوها و گفتمان چپ چه می‌کنی؟

- آری، شاید. اما با وجود این بسیار ساده است. به نظر می‌رسید که اروه دیگر زیاد عصبی نیست. ادامه داد:

- بگذریم. فعلاً مسئله این نیست. آرمان رفتنی است، این روشن است و از دست کسی کاری ساخته نیست. او

مدتی در برزخ به سر خواهد برد. تو فکر می‌کنی این روشنفکران تازه که خودت گفتی از کجا آمده‌اند، لذت

احساس‌ها و نشانه‌ها را، عشق به تنبلی را و آن سبکی مورد ادعا را که آهنگ کلمات را بر پیام اندیشه‌ها ترجیح می‌دهد بر او خواهند بخشید؟....

- من روشنفکرانی را می‌شناسم که او را در برزخ نخواهند گذاشت.

- به هر حال، او را دوباره کشف خواهند کرد. دیر یا زود. می‌دانی چرا؟ برای اینکه او همان‌طور نوشته که زندگی کرده است: با تأنی. تأنی اشیاء را کم بهای می‌کند و موسیقی به سخن می‌افزاید. به شرط داشتن جاذبه‌ای که یک جسم نحیف را به ابزار زیان تبدیل می‌کند. این اسرارآمیز است اما پیش می‌آید. آن وقت است که تأنی، انسان‌ها را صاحب سبک می‌کند. حتی وقتی که معلم نشانه‌شناسی باشند. آرمان، شخص مریضی بود که دائماً در معرض تهدید مرگ بود: مرگ، خوشگذرانی‌های او را مهار می‌کرد، اما در عین حال تب خفیفی را به جانش می‌افکند که سبب می‌شد جملاتش غیر جملات دیگران باشد. این را به خاطر داشته باش که انسان از طریق مرگ است که می‌نویسد، یا از طریق تنهایی، خود تو هم این را خواهی دید. حال بیا سنجاب کوچولو، اگر فکر می‌کنی که حالت را بهتر می‌کند، در آغوش من گریه کن. اما همان‌طور که می‌دانی چنین است: «مرگ، این صدای غریب...» اما همان‌طور که خودت می‌دانی آرمان ترا به عنوان «بولدوزر» دوست داشت. حتماً یادت می‌آید که در «روز باد» ترا به بولدوزر تشبیه می‌کرد. خوب، مگر بولدوزر هم گریه می‌کند؟



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

یونانیان می‌گویند که درختان حروف پرتال جامع علوم انسانی است. حرف‌ها، نخل از همه زیباتر است. (Roland Barthes par Roland Barthes)

پی‌نوشت

- 1- Simone de Beauvoir, 2- Les Mandarins, 3- Dubreuil, 4- Julia Kristeva, 5- Les Samouraïs, 6- Philippe Sollers,
- 7- Hervé Senteuil, 8- Roland Barthes, 9- Armand Bréhal, 10- Lucien Goldmann, 11- Fabien Edelman, 12- Jacques
- Lacan, 13- Maurice Lauzun, 14- Cedric, 15- Heinz, 16- Stanislas, 17- L' Autre, 18- Collège de France, 19- Textologie,
- 20- Sexologie, 21- Rosebud

۲۲- اشاره است به سفری که با هم به چین کرده بودند و برای روشن شدن این اوصاف باید صفحه ۲۱۷ کتاب را خواند. به‌طور خلاصه آنها به دیدار دره مرگ که آرامگاه‌های امپراتور مینگ در آن است رفته‌اند و کریستوا می‌گوید که مرگ برای چینی‌ها سفید رنگ است و مجسمه‌هایی از حیوانات گوناگون را که در طول خیابان اصلی گورستان ردیف شده است به دیسنی لند تشبیه می‌کند.

۲۳- Montlaur خانواده اشرافی شوهر راوی. (Sociologie et urbanisme (Avenues sociologiques))